

من عيسى بن خوادم

(مجموعه شعر)

مانا آقائى



آلفابت ماکسیما

alfabet
maxima

من عیسی بن خودم

مانا آقائی

ناشر: آلفابت ماکسیما (استکهلم)

نوبت چاپ: نخست

بهار ۲۰۰۷ (۱۳۸۶)

شابک: ۹۷۸-۹۱-۹۷۶۲۰۳-۶-۹

© مانا آقائی

سایت شاعر: www.manaaghaee.com

عکس روی جلد: اشک برجسته نیا

اجرای طرح: امین میرشاهی

Alfabet Maxima

Sibeliusingången ۴۰

۱۶۴۷۲ Kista Sverige

۰۰ ۴۶ ۸ ۷۶۰۰ ۳۴۳

am@alfabetmaxima.com

این کتاب را تقدیم می‌کنم به:

مادرم

مادریزگم

و خواهرم مارال

فهرست

۷	جنگ
۸	فامیل
۱۰	آگهی همسریابی
۱۳	کفش نامه
۱۶	طلاق
۲۰	شهادت
۲۳	تولد
۲۵	گاو آهن
۲۷	هذیان
۲۹	بازگشت
۳۶	دعای صبر
۳۹	فراخوان
۴۲	چسب زخم
۴۴	عاشقانه
۴۷	دستگاه پیام گیر
۵۰	مانیفست

۵۵	مهربانی
۵۸	وداع
۶۰	سفیدبرفی
۶۲	سورخ
۶۴	ثبث احوال
۶۶	دایره
۶۸	عسل

جنگ

من و آینه
وفادارترین دشمنان یکدیگریم
هنوز بعد از این همه سال
روبروی هم ایستاده‌ایم
مثل جبهه‌های حق علیه باطل.

فامیل

در آغاز کلمه بود
و کلمه بیابان
و بیابان تاجی که بر سرم گذاشته بودند از خار
روی پیشانی سیاهم نوشته بودند "گناهکار"
و زنده زنده مرده بودم من
برای تنها مادرم

در آغاز کلمه بود
و کلمه بیابان
و بیابان برادران مرا یهودا آفرید
در آغاز کلمه بود
و کلمه بیابان
و بیابان پدری که در مقدس ترین کتاب ها تنهایم گذاشت
در آغاز کلمه بود
و کلمه بیابان
و بیابان صلیبی که با من زاده شد
و تا امروز بر دوش می کشم
من عیسی بن خودم
یتیم شانه هایت که افتاده اند.

آگهی همسریابی

زنی هستم بیست و هشت ساله
با عادت‌های غریب
و اشتباهاتی همقد خودم
که صبح تا صبح دندان‌هایم را مسواک می‌زنم
پشت میز اداره می‌نشینم

و غصه‌هایم را با خواندن "نیازمندی‌های" روزنامه فراموش می‌کنم
من از توفان‌های بسیاری گذشته‌ام
من به حقوق همه‌ی حیوانات - حتی بشر - احترام می‌گذارم
من زجر کشیدن در راه یک هدف را
به لذت‌های زودگذر ترجیح می‌دهم
سینما را تحریم کرده‌ام
دامن‌های تنگ و پاشنه‌های بلند،
حق آزادانه فکر کردن را از آدم می‌گیرند
خدای من مهربان است
او جهنم را برای عذاب وجدانم
و وایگرا را برای بقای نسلم آفریده
من آدم بودن را با همه‌ی مضراتش پذیرفته‌ام
در این دنیائی که از هر گوشه‌ی سقفش بمب شیمیائی چکه می‌کند
آدم باید احمق باشد که آرزوی فرشته شدن بکند
و به زخم شانه‌هایش بال بدوزد
مردی که دنبالش می‌گردم
باید شریک اعتقاداتم باشد
او نباید توی کتاب‌ها زندگی کند
و صورتش را برای هر ابرقدرتی جلو بیاورد
برای او دو شرط گذاشته‌ام:

اول اینکه هیچ وقت از رفتن خسته نشود
دوم اینکه فقط از کفش‌هایش اطاعت کند.

كفش نامه

بند كفشم را می بندم
همه چیز را فراموش می كنم
می روم سرم را به دیوارهای بلند می كوبم
و از اتاق های كوچك یاد می گیرم
كه فكرهای بزرگ نكنم

خواهرم برای آینده نامه‌های عاشقانه می‌نویسد
مادرم پشت کودکی‌هایمان آب می‌ریزد
من با خودم عهد می‌بندم هیچ وقت برنگردم
می‌روم

در خانه موی عروسک‌ها را می‌بافم
در مدرسه با تخته سیاه آشنا می‌شوم
تمام زنگ تفریحم را یک انقلاب می‌دزد
می‌روم

برای لب‌هایم کلید می‌خرم
شعارهایم را پشت دندان‌هایم قفل می‌کنم
باد روسری‌ام را می‌برد
کشف می‌کنم زندانی پیراهنم بوده‌ام
قاره‌ای به وسعت تنهائی محاصره‌ام کرده‌است
می‌روم

پدرم ما را به آن سوی آب‌ها می‌رساند و می‌میرد
من هنوز "اولدوز و کلاغ‌ها"^۱ می‌خوانم
و برای قطارها بلیط بازگشت می‌خرم
زندگی با همه‌ی عظمتش
در یک چمدان خلاصه می‌شود

۱ عنوان کتابی از زنده یاد صمد بهرنگی.

می روم
در اداره‌ی گذرنامه پلیسی لال
تاریخ آخرین خروج را
از حافظه‌ی کامپیوتر بیرون می‌کشد
چراغ‌های قرمز تعقیب می‌کنند
در آینه‌ی هتل زنی به من خیره می‌شود
که روزی در بخار نفس‌هایش گم خواهم شد

می روم
برلن با دیوارهایش روبرویم می‌ایستد
مسکو برایم ودکای ارزان قیمت می‌ریزد
لندن مرا به فاحشه‌خانه‌هایش دعوت می‌کند
کم کم می‌فهمم که چرا
از آزادی مجسمه می‌سازند

می روم
قرن بیستم پابرهنه روی مین می‌رود
دنیا در خواب آسمان‌خراش می‌بیند
زمین نگران
به خط هواپیماها چشم می‌دوزد.

طلاق

دست تمام فال‌ها را خوانده‌ام
و قسمتم از امروز تلخی فنجان‌هاست
دل‌م می‌لرزد مثل پاکت شیر
و قهوه ریخته‌است
از این همه کاغذ،

روی حکم طلاق
به خواهرم گفتم
شاهزاده توی قصه‌هاست
امروز عاشقی سرمایه می‌خواهد
وقت آزاد و حواس جمع
که من ندارم
حوصله‌ام کم است
مشغله‌ام زیاد
و می‌خواهم سر به تن هیچ رویایی نباشد
اینجا دوباره برق رفته‌است
ماشین پنچر شده
اسب‌های جوان در برف سنگین جاده‌ها راه‌گم کرده‌اند
و باز می‌گویم آب مدّت‌هاست از سرم گذشته
این آسمان زیادی بلند است
و جای چارپایه زیر پای ما خالی
از اولین "بله" ای که شنیدم
تا آخرین "نه" که یاد گرفتم بلند بگویم
درست نمی‌دانم چند بار کتک خوردم
اما یک چیز می‌دانم
کنار هر سفره‌ای بنشینم

جواب آخرم همیشه یکی ست
به مادرم سپرده ام
هرکاری می کند دستمال نیاورد
ما گریه هایمان را کرده ایم
و بی تعارف بگویم
فقط در آلبوم عکس های قدیمی ست که می خندیم
آنجا که روی سرهایمان تور سفید می اندازند
و نقل می پاشند
و روی کیک ها با حروف درشت می نویسند "پیوندتان مبارک"
ساعت دوازده است
همین حال است که بچه ها
مثل گرگ گرسنه از مدرسه برگردند
و من باید
همین طور که تند تند پیاز سرخ می کنم
و مثل تمام زن های دنیا
نعنای داغ روی آش کشک می ریزم
ده سال زندگی را در ده جمله ی کوتاه خلاصه کنم
برادرم - خدای خشمگین خانه -
که فکر می کند تمام راه های برگشت را می داند
هیچ وقت با خودش کلید ندارد

سمج ترازاو
مردی چسبیده به دکمه‌ی پیراهنم
که نمی‌افتد.

شهادت

درخت نیستم
روزگاری اسب بوده‌ام
با یال‌های سرخ پریشان
که ریختن خون را بر دامن خواهرانم
و حسّ لگدمال شدن را

در شیهه برادرانم گریسته‌ام
مرا فرشتگان یک شب
از سقوط ستاره‌ای
بر نیزه عمود صخره‌ها تراشیدند
و من از تلاقی نور
و انفجار مادّه زاده شدم
توفان‌ها به تیزی قلبم شهادت می‌دهند
خدای من سنگی ست
که حقیقت را بر پیشانی خود حک کرده
من خدای خودم را
بالتر از ابر و سوزنده‌تر از آتش
در چهار جهت می‌پرستم
و در همین پیراهن با دشت‌ها هم‌خوابه می‌شوم
همیشه باد از پشت سرم می‌آید
تا کفش‌های ایمانم را از شن بتکاند
می‌دانم
هنوز کوچک‌تر از آنم
که شکم از مرزهای یقینم فراتر برود
اما روزی می‌رسد
که روحم از جسمم بزرگ‌تر شود

و من زنجیرهای تنم را پاره کنم
رستگاری من
صعود کردن از مردیست
که کوه پستان‌هایم را جابجا می‌کند
و پروازم می‌دهد
تا لذت را در عقاب‌ترین قلّه فتح کنم
من بازوان لخت تو را
به بیابان ترجیح می‌دهم
و سوگند می‌خورم:
برایت فرزندی به جا خواهم گذاشت
که از شدت دست‌هایش
دنیا به حاشیه خواهدرفت.

توّلّد

در این عقیم‌ترین شب
که باد
همچون جنینی در اعماق تاریکی تاب می‌خورد
و شاعران
در پستوی خلوت رنج‌هایشان

تولدی دیگر را انتظار می‌کشند
من به ابدیت فکر می‌کنم
به آفتابی که از گلوی کلمات می‌گذرد
و به صبحی
که مادر روزهای بلند است
پنجره بسته است
در خیابان
هیچ چیز به زندگی امیدوارم نمی‌کند
مگر تقلای حسّی در درونم
که فکر می‌کردم مرده است
می‌دانم کودکی می‌آید
که از سخن گفتن در گهواره بیزار است
کودکی که بند ناف فریادهای زمین را پاره خواهد کرد
و پیامبر نفرت‌های آگاهانه خواهد شد.

گاواهن

تو معشوق وحشی گندم‌زاری
یک گاواهن متمدن
که به رختخواب من یورش می‌آوری
و محصول رسیده‌ی پستان‌هایم را

لگد کوب می‌کنی
می‌خندی و باد
اتم‌های پراکنده‌ی موهایت را
شخم می‌زند
با چنگال‌هایش
می‌وزی
و خواب‌هایم خیس می‌شود!
انگار دریا در بزاق توست
که روحم ترك برمی‌دارد
بی‌آبیاری بوسه‌هایت
می‌خواهم ساقه‌ای باشم بلند
و لای دندان‌هایت گیر کنم
دهان باز کن!
تو چرم تازیانه‌ای
که گاری فصل‌ها را به جلو می‌برد
می‌خواهم نامت را
همچون یوغی برگردنم بیندازم
قلبم از تو سیراب نمی‌شود
در قحطسال کلمه
و خشکی فریادها.

هذیان

دیوانگی را
از آسمانم خط زده‌ام
و مشق‌هایم هنوز ستاره ندارد
سال هشتاد وعده‌ی مذاکره می‌داد
چشم هواپیمائی به برج‌های جهانی افتاد
رامبو برای فتح کابل به دمشق رفت

و روزنامه‌های عصر
از خودکشی شاعره‌ای جوان
پشت درهای بسته خبر دادند
دریا چه می‌داند از انقلاب‌های سینه‌ی من
که هنوز برای کفش‌های کودکی ام گریه می‌کنم
تمام سفرهایم به نام تو
که مقدرتر از قرآن روی تاقچه‌ای
دلیل می‌آورم:
چگونه نان شب را در قرص ماه می‌جستیم
و سرنوشت را در برگ معاملات نیم‌برگی
همیشه واقعیت از پشت خودش پیداست
بین چطور من چشم بسته عاشق می‌شوم!
جسارتم سوزنی ست که بغض بادکنک را می‌ترکاند
برادران تکفیرم می‌کنند
با هر دستی که خوابم را می‌نویسم
تو در برابرم ظاهر می‌شوی
و اینک آخرین اعتراف عاقلانه‌ی من:
اینجا قمر در عقرب است
و سالنهای شمسی می‌گویند
ورق برمی‌گردد.

بازگشت

دیگر

هیچ خیابانی مرا به جا نمی‌آورد

در باجه‌ها

یک گوش مفت سراغ ندارم

که فریادهایم را از آن آویزان کنم

همیشه وقتی می‌رسم
تازه می‌فهمم که باید برگردم

- الو؟ ۳۳۶۵۵؟

چرا هرچه زنگ می‌زنم
کسی جواب نمی‌دهد؟
نکند این سیاره را خواب دیده‌ام؟
یا نامه‌ام
که برگشت می‌خورم به خودم؟

- سلام این منم که برگشته‌ام

من کوله‌پشتی خود را
مانند کفش‌های ملّی‌ام
از پائین شهر خریده‌ام
برگشته‌ام
و قول می‌دهم
هیچ وقت بی‌خبر نروم

هرکس که می‌رود
شاید یک روز برگردد

اما سوال من این است:
چگونه برگردد
کسی که راه خود را یافته است؟

کودکی ام را پیدا نمی‌کنم
یکی به من بگوید
اگر من مرده‌ام
چرا ساعت
مرگ دقیقه‌هایم را اعلام نمی‌کند؟

- خدا حافظ

نه من از تبعید نمی‌ترسم
نمی‌ترسم چمدانم
راهی جدا از دست‌هایم برود
یا آخرین صدای حنجره ام
لهجه‌ای بیگانه بگیرد
اما می‌ترسم
می‌ترسم آدم‌ها بروند
زمان برگردد
و من همچنان اینجا ایستاده باشم

سه چرخه نبودم یا هواپیما
اما مرا از خود رانید
بروید تا می‌توانید بروید
حتی شما هم روزی
به انتها می‌رسید

جمهوری!

برایم از آفتاب سرزمین مادری گفתי
اما من مرگ پرندگان مهاجر را دیده‌ام
رویا شیرین است
اما من تلخی واقعیت را چشیده‌ام

مرا به یاد نمی‌آورید؟
چقدر زود فراموش کردید دوستان
سفر که آنقدرها طولانی نبود
چرا نماندید در خانه‌های بی‌روزن اطمینان
در کوچه‌های خاکی امنیت
تا مجبور نباشید برگردید؟

این چندمین بارست که برمی‌گردم؟
هر روز یک قدم
به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم
هر روز منطق ریاضی زندگی را بهتر می‌فهمم
پیراهنی که امروز شما را می‌برد
همان کفشی ست
که فردا ما را می‌آورد

آسفالت‌های زنگ زده
ابره‌های فلزی دود
و خاکی سیاه که سلامت شش‌هایم را
هر روز به یک وجب سرب
و چند مثقال سرطان خالص آلوده می‌کند
ساعت چهار بامداد
اینجا تهران "پایتخت جنون"^۲ ست
و گم شدن
خوشبختانه شناسنامه نمی‌خواهد

۲ این اصطلاح را از شاعر معاصر فریاد شیری وام گرفته‌ام.

امروز تنها خوشبختی من این است
که جهان به اندازه‌ی خودم تنهاست
من ۲۸ ساله ام
اما چه این عدد را ۲۸ بار به ۸۱ اضافه کنم
چه ۲۸ بار از ۸۱ به این عدد برگردم
نه هیچ فردی زوج می‌شود
نه هیچ بیمارستانی
تولد من را به خاطر می‌آورد

انسان جز اینکه برج بسازد
چه می‌تواند بکند؟
شاید نجات جرثقیلی است
که کودکان را در گودال‌ها پناه می‌دهد
شاید نجات ریسمان بلندی است
که آسمان
برای آوارگان به زمین پرتاب می‌کند

من از ارتفاع سیمان
به سقوط انسان فکر می‌کنم
به خیابان‌های فاحشه

و به جنازه‌هایی
که در آفتاب مانده‌اند

یکی در من همیشه دوست دارد برگردد
و نفرتش را مثل خمپاره‌ای
در اولین چهارراه شلوغ زمین منفجر کند
جمعیت متفرق!
چقدر گورستان لازم است
تا اتحاد تو فراهم شود؟

تهران، اسفند ۱۳۸۱

دعای صبر

از پلّه‌های شب
پائین می‌روم
تا همچون پیامبران
در شکم نهنگ‌های کور

دعای صبر بخوانم
خوشبختی سنگی سیاه بود
که من آن را
در حلقه‌های دود سیگارم پیچیدم
و به کهکشان فرستادم
اکنون ستاره‌های شکسته را
از روی کفش‌هایم جارو می‌کنم
هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوم
جنازه‌ای بادکرده پشت در می‌بینم
از روزنامه صدای ناله‌های صدف می‌آید
و امواج صفحه حوادث
در اشک غرقم می‌کند
می‌ترسم این ملحفه سفید
که روی زندگی‌ام پهن کرده‌ام
آخر یک روز مرا
مانند تور ماهیگیران
با خود به ته اقیانوس ببرد
بغضی در گلویم قلاب انداخته
و در اعماق من
چیزی

هست
که
فقط
سیاهی
را
می فهمد.

فراخوان

امشب
زیر قلبم دو شمع روشن می‌کنم
من شاعرم
و انگشت‌های بلندی دارم
پروانه‌های دیوانه

بیائید در خاکستر شعرهای من خودسوزی کنید
امشب می‌خواهم
برای هیزم درونم آتش بیاورم
هیچکس باور نمی‌کند
من ماهیگیر فقیری بودم
که یکشب اقیانوس را به تختخوابم آوردم
و صبح روز بعد صیّادان
درشت‌ترین مروارید جهان را
از میان ران‌هایم دزدیدند
نگاه‌کن!

دست در جیبم می‌برم
تا زمان را مانند توری پاره‌کنم
و آخرین سگه‌های غرورم را
از لای دستمال‌ها
و بلیط‌های باطله بیرون بکشم
من شاعرم!
در پرده‌های روح من
چیزی می‌وزد
که اندام باد را به لرزه درمی‌آورد
روزی اگر سرنوشت

درفنجان‌های کولی توفان بپا کند
تنها نجات کشتی‌های بی‌بادبان
سفیدی روسری ام خواهد بود
درآغوشم بگیر
و امروز را فراموش کن
من خواب دیده‌ام که کودکی
راز درهم تنیدن ما را
از پیله‌ی مقدّس یک نطفه
با خود به آینده خواهد برد.

به دوست شاعر م.د.

چسب زخم

آنقدرها زخم خورده‌ایم
که در آشپزخانه‌مان
یک بسته چسب داشته باشیم
آنقدرها پیامبر دیده‌ایم

که ادعای شاعر بودن بکنیم
من و تو با هم یک نسبت خونی داریم
تو زخم‌هایت را شعر می‌کنی
من هم با شعر روحم را پانسمان می‌کنم
چه فرقی می‌کند
که چند زخم در کتاب می‌آید؟
زخم که آیه نیست
منظور من این است:
همیشه سهم من از رگ، چاقو بود
اما هرگز نخواستم از من
زخمی به شعرهایت برسد
این شعر
شعریک زن زخمی است
آن را به تو تقدیم می‌کنم
می‌خواستم بگویم:
مواظب زخم‌هایت باش
قبل از کهنه شدن حتما
آن‌ها را چاپ کن

عاشقانه

اگر به من نزدیک می شوی
ای مرد!
بدنت را دور بینداز
من
نوازش های روح تو را می خواهم

تا نور را
لابلای پستان‌هایم
و صدا را
زیر کفش‌هایم احساس‌کنم
ای مرد!
من زبانم را
از چوب رختی‌ها آویزان کرده‌ام
اکنون قلبم را
از جامدادی‌ام بیرون می‌کشم
تا کلماتم را
عاشقانه به پای تو بریزم
ای مرد!
من فکر می‌کنم خدا
آدم را
برای غنچه کردن لب‌ها آفریده‌است
و بادها را برای بالازدن دامن‌ها
ای مرد!
من نمی‌دانم این حقیقت که می‌گویند چیست
اما می‌دانم
هر وقت نام تو را بر زبان می‌آورم

یکی از دکمه‌هایم می‌افتد
ای مرد!
من راه می‌روم
می‌نویسم
برهنه می‌شوم
و در آینه نفس‌های عمیق می‌کشم
دیگر حتی صندلی
مرا به نشستن متعهد نمی‌کند.

دستگاه پیام گیر

خانم‌ها، آقایان!
اینجا تهران است
مرکز شایعه‌های مسموم شبانه‌روزی
پایتخت اعتیادهای مزمن شهروندی
بخش سرایت مراقبت‌های کشنده

که اضطراب، دل پیچه و استفراغ را هویت ما کرده‌اند

اینجا تهران است

در تهران هر دقیقه یک نفر

پشت خطوط اشغال بیمارستان‌ها جان می‌سپارد

در تهران هر دقیقه یک نفر با واقعیت تصادف می‌کند

در تهران جنین سقط شده‌ی دختران فراری

در توالت‌های عمومی پیدا می‌شود

اینجا تهران است

در تهران زنان خانه‌دار

نفرت‌هایشان را در پاشویه‌ی آشپزخانه‌ها بالا می‌آورند

در تهران مردان مجرد

بیماری‌هایشان را در شال‌گردن دراز خیابان می‌پیچند

آنها مدام چترهای عطسه‌شان را باز و بسته می‌کنند

و در باجه‌های مخابراتی انتظار می‌کشند

اینجا تهران است

در تهران بکارت مانند هر کالای دیگری خرید و فروش می‌شود

در تهران آمبولانس‌های پیر با پرستارهای جوان می‌خوابند

و مغز تلفن‌ها زنگ می‌خورد
زنگ می‌خورد زنگ می‌خورد

اینجا تهران است
در تهران شما می‌توانید
با مصرف چند گرم قرص خواب‌آور،
برای همیشه از شرّ یک آینده پردردسر خلاص شوید
یا با یک تماس کوتاه رایگان،
خود و خانواده‌تان را بیمه‌ی ابوالفضل کنید

اینجا تهران است
خانم‌ها، آقایان!
به شهر تهران خوش آمدید
لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق
پیام کوتاه خود را بگذارید!

مانیفست

باشد
از این به بعد
سوار بشقاب پرنده‌ها می‌شوم
مثل عقاب‌ها می‌پریم
دنیا یک درّه است

و من بر بام آسمان خراش قدم می‌زنم
لباس زیرِ مادونا
در حیات خلوت مسجد چه می‌کند؟
لنگه کفش لنین را
بر پله‌های بانک تجارت می‌بینم

آقایان

که پشت کتاب‌های جلد چرم
خانم‌ها که بزک کرده پای ماهواره
منتظر ظهور هیچکس نباشید
ساعت دارد مدام جلو می‌زند!
امروزه پابرهنه دویدن
در شتزارهای داغ عربستان،
بهتر است از دوچرخه‌سواری
دور میدان آزادی
عمّامه بهتر است از کمربند ایمنی

و ما به دنیا می‌آئیم
تا با واقعیت تصادف کنیم
زیرا واقعیت،

سنگی ست که به استقبال تو می آید
زیرا واقعیت،
سری ست که بخاطر هیچ می شکنند
بعضی آدم‌ها مدام در رفت و آمدند
توی همین چهارراه های شلوغ
پشت همین چراغ‌هایی که رنگ عوض می کنند
بین همین واکسی‌هایی
که اتفاقا هیچ وقت کفش ندارند
اما بعضی دیگر
ترسوها چنان از سایه‌ی خود طفره می روند
که از وحشت مواجه شدن با کوچه‌های تنگ زمین
پناه آورده‌اند به توهمات فربه‌ی ماه
حتی عکس رنگی‌گاکارین را
چسبانده‌اند به سقف اتاقشان

اجازه آقا؟
حالا که قد کشیده‌ایم و
دستمان لااقل تا بالای تاچه‌ها می‌رسد،
اجازه هست حرف‌هایی
از روی صندلی‌هایمان بزنیم؟

جناب بوش!
شنیده‌ایم از آسمان مزارشریف
برای بازماندگان گرسنه غذا شلیک کرده‌اید
البته ما به شخصه جهان وطنیم
اما برای اطاعت از پدر و شما
گردن نهاده‌ایم بر تحکم جغرافیا

خدا نکند در این مملکت دستوری از بالا برسد
مثلاً همین دموکراسی!
هروقت روی زبان‌ها می‌افتد،
جای الاغ و آدم عوض می‌شود
چماق بدستان روزنامه نگار،
از نظم نوین جهانی می‌نویسند
یکدفعه می‌بینی اسم شیخ اجل
می‌رود بر سر در سازمان ملل
دریدا می‌شود پایتخت خراسان

و همین‌طور زمین می‌چرخد
تا بهای نفت خام را بالا ببرد

تا هیچکس نداند
که سنگ از کجا پرتاب می‌شود
و هیچکس نبیند
که ما چقدر
پائین‌تر از حقّ خود ایستاده‌ایم.

مهربانی

مهربانی
لبخند فاتحانه‌ی مردی مغرور نیست
که با دسته‌کلیدش
در کوچه پس کوچه‌های یک پایتخت متروکه قدم می‌زند
مهربانی

تسلیم جنگجوی پشیمان است
تمرد سقف است از فرو ریختن
استیصال قفل هاست
مهربانی
تیک تاك امیدوار ساعت نیست
که عجوزه‌ی پیر زمان را
با وعده‌ی فردای روشن زنده نگه دارد
مهربانی
تبعید ماهی‌های سیاه کوچولو
از رودخانه‌ی قصه‌های صمد به دریا نیست
مهربانی
تبخیر اقیانوس‌های کودکی
در قل قل سماور مادر بزرگ است
مهربانی
این قالی کهنه‌ی نخ نماست
که پشت نسل‌ها را گرم کرده
و سال به سال لگد خورده
مثل حافظه‌ی من
نه مهربانی
املای رستگار یک واژه

در فرهنگ لغت نیست
یا پیوند زرد عکس‌های فراموش شده
در آلبوم خاطرات عتیقه
مهربانی
اکنون آینه است
که رفتار ما را تعقیب می‌کند
مهربان منم
که بزرگ‌ترین جنایتم
چیدن ناخن‌هاست.

وداع

قد کشیده‌ام
و از تنهائی خودم بزرگ‌تر شده‌ام
امشب باید بروم
تمام سفرها از خدا حافظی شروع می‌شوند
و من مسافرم

هیچکس مثل من پرده‌ها را کنار نمی‌زند
هیچکس مثل من کفش‌هایش را رو به ماه جفت نمی‌کند
من چیزهایی دیده‌ام
که فقط با مرگ فراموش می‌شوند
اینجا روی زمین
همسایگان کوتوله‌ای داشتم
که فکر تسخیر فضا دیوانه‌شان کرد
و دوستانی سنگدل
که جانب وزیدن بادها را از دست دادند
می‌خواهم برگردم
به خواب نردبام‌هایی
که از روی شانه‌هایشان،
برای ستارگان خدا دست تکان می‌دادیم
آنجا پشت دیوارهای بلند زمان
دل‌م برای کسی تنگ نمی‌شود.

سفید برفی

گفتی عروس خواب‌های تو باشم
بیایی با هفت بوسه بیدارم کنی
و هفت بار نوشتی سیاه
تا طلسم سرخ بشکند
و هفت بار رفتم زیر برف

تا دانه دانه بیاید بنشیند پشت پلک‌هایم
و مخمل خواب‌هایم سفیدتر شود
و همین‌طور هفت شبانه روز بر من گذشت
از آن زمان که نامادری‌های حسود قصه
خود را در آینه زیباتر دیدند
هر شب می‌گویم شاهزاده ای می‌رسد از راه
هر شب هفت اسب جوان در خواب‌هایم شیهه می‌کشند
و هفت بار می‌پریم از جا
و هفت مرد می‌بینم از پشت شیشه‌ها،
همه کوتوله.

سورخ

در قلب من سوراخی ست
که تاریک و عمیق است
و با هیچ چیز پر نمی شود
هر وقت به این سوراخ فکر می کنم
به یاد غارهای وحشت می افتم

و تنم می لرزد
می ترسم وقتی چشم‌هایم را می بندم
صدایم را برای همیشه
در خودم گم کنم
من هر وقت عاشق می شوم
مثل توفان از هم می پاشم
خواهرم پنجره‌ها را با نگرانی می بندد
او اعتقاد دارد که من
باید بیشتر به آینده فکر کنم
و کمتر به چیزهایی که از دست داده‌ام
دکتر برای حافظه‌ام
استراحت مطلق تجویز کرده‌است
او رنگ و روی پریده‌ام را
نتیجه‌ی خون‌هایی می داند
که در بچگی از من رفته‌است
و سرفه‌های توخالی ام را
حاصل تجاوزهای دسته‌جمعی.

ثبت احوال

این جماعت
که اسمشان را یوسف گذاشته‌اند
می‌خواهند با زلیخا بخوابند
برای زنا کردن به ثبت احوال می‌روند
انگار بچه‌ی پیغمبرند

از ما
سراغ انگشت بریده می‌گیرند
از بیابان آمده‌اند!
چاقوکش‌ها!
دست مادرشان نارنج ندیده‌اند!

دایره

افتاده‌ام میان اتّفاقی‌های متداول
افتاده‌ام میان قاعده‌های بی‌استثنا
افتاده‌ام میان وسط‌هایی که گوشه ندارند
بر من فرود آئید ای جنون‌های عمود
ای خط‌هایی که شکستن فرجام شماست

پهنم کنید دایره‌های پرگار
قسمت شدن میان هیچ و کمتر
سرنوشت من است
تمام روزهایم به پوچی می‌گذرد
زیرا صفری درشت‌تر از ریاضی
بلعیده‌است مرا.

عسل

برای مکیدن لب‌هایش
زهرآگین‌ترین نیش‌ها را
به جان خریدم
قسم خورد به وجدان یک کندو
که دیگر هرگز به گل‌های روسری‌ام

هجوم نیاورد
آنگاه دکمه‌های پیراهنم را گشود
و با من درآمیخت
مثل زنبوری که با سر
بیفتد در جام عسل!